



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و هفتم





خانم سارا از آلمان



کاروان بشریت

مولانا در دفتر ششم مثنوی از بیت ۳۸۵ داستان زیبایی را طرح می‌کند که در برنامه ۸۸۴ گنج حضور تفسیر شد. برداشتهای خود از این داستان را به اشتراک می‌گذارم.

داستان از اینجا آغاز می‌شود که ۳۰ امیر به سلطان محمود که نمادِ زندگی است، اعتراض می‌کنند که چرا ایاز ۳۰ برابر آنها حقوق می‌گیرد.

سپس مولانا تابلویی را به تصویر می‌کشد که در آن سلطان محمود با آن ۳۰ امیر به صحرا و کوهستان می‌رود. آنجا کاروانی را از دور می‌بینند. سلطان محمود از امیران سوال‌هایی دربارهٔ آن کاروان می‌پرسد. هر امیری برای پرس و جو به سمت کاروان می‌رود و با جواب سوال برمی‌گردد. آنگاه سلطان محمود سوال‌های دیگری درباره کاروان می‌پرسد و هر کدام از امیران از پاسخ دادن به آن سوال دیگر باز می‌مانند و حیران می‌شوند. در نتیجه هیچ کدام از امیران نمی‌توانند اطلاعات کاملی از کاروان بدهند. نهایتاً سلطان محمود به آن ۳۰ امیر می‌گوید که ایاز به تنهایی یک بار به سوی کاروان رفت و کل اطلاعات را درباره کاروان و حال آنها با خودش آورد و این تفاوت علت آن است که ایاز ۳۰ برابر آن امیران حقوق می‌گیرد.

نکته ۱:

این لحظه، لحظه بازرسی است:

سلطان محمود مانند یک بازرس می پرسد، این کاروان از کجا می آید؟ به کجا می رود؟ بارش چیست؟ کاروان نماد بشریت است و این جنبه داستان یاد آوری می کند که این لحظه این سوالها از تک به تک انسانها پرسیده می شود: از کجا می آیی؟ به کجا می روی؟ می دانی بارت چیست؟ چه با خود حمل میکنی؟ میدانی مقصودت چیست؟ به ما می گوید: این سوال است. این سوال مهم در زندگیت را ببین.

و همچنین می گوید: شایسته است که این لحظه همین سوال را در مورد جمع بشر هم طرح کنی! آیا درک میکنی که حال نوع بشر، حال کاروان بشریت، این لحظه چگونه است؟ این نوع بشر از کجا آمده؟ به چه سمتی می رود؟ بارش چیست؟

مولانا تابلویی ترسیم کرده که بسیار اسرارآمیز و در فضای سکوت است. او با استفاده از کمترین کلمات و ساده‌ترین ابیات ما را به بینشی عمیق می‌کشاند:

کاروانی دید از دُور آن مَلک
گفت امیری را برو ای مُؤتَفک
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۸
- مُؤتَفک: تهمت زننده، کسی که عملی را به کسی نسبت می‌دهد.

رَو، پِرس آن کاروان را بر رَصَد
کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۹

رفت و پرسید و بیآمد که ز ری
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۰

دیگری را گفت: رو ای بُوالعلا
 باز پرس از کاروان که تا کجا؟
 - مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۱
 - بُوالعلا: مخفف ابوالعلا، به معنی صاحب علو و بلندی، در اینجا نام شخص معینی نیست.

رفت و آمد گفت: تا سوی یمن
 گفت: رختش چیست؟ هان ای مُؤتمَن
 - مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۲
 - مُؤتمَن: امین، موثق

ماند حیران گفت: با میری دگر
که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد، گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازی است

گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟
ماند حیران آن امیر سست پی

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست‌رای و ناقص اندر گر و فر
-مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۹۳

مولانا در مورد بارِ آن کاروان می گوید:
 "از هر جنس هست، اغلب آن کاسه‌های رازی است." چرا بیشترِ بارِ کاروان کاسه است؟ کاسه می تواند نمادی باشد، برای قالبها و الگوهای از پیش ساخته شده فکری.

در لحظه بازرسی این لحظه چه پاسخی به سوال‌های زیر می‌دهم؟
 از کجا می‌آیم؟ به کجا می‌روم؟ مقصودم چیست؟ بارم چیست؟
 آیا این لحظه در حال عمل کردن به بیت زیر هستم؟

كُنْتُ كَنْزاً كُفْتُ مَخْفِياً شَنُو
 جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو
 -مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

- "این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم»، پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن."

نکته دوم:

حالِ کاروانِ بشری را تنها انسانی درک می‌کند که مرکزِ همانیده ندارد و به زندگی زنده است:

در قسمت پایانی این تابلو سلطان محمود می‌گوید: من یک بار از ایازِ خودم پرسیدم و او کل اطلاعات را به یک دم و به طورِ کامل و جامع دریافت. ایازِ نمادِ انسان کامل می‌باشد، که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده است و با عینک‌های همانیده نمی‌بیند.

آن ۳۰ امیر نماد انسانهایی هستند که با مرکزِ جسمی و عینک‌های همانیدگی به جهان نگاه می‌کنند، برخلافِ ایاز که با عینک عدم می‌بیند.

هر کدام از ۳۰ امیر مقامی دارند. این می‌تواند یک مقام علمی باشد. آنها بسیار پرمدعا هستند و خودشان را صاحب نظر میدانند. هر کدام از آن ۳۰ امیر تنها جزئی از اطلاعات در مورد کاروان را می‌آورند ولی ایاز کلِ اطلاعات را می‌آورد و مولانا حتی بیان می‌کند که ایاز بطور قطع و یقین حتی حالِ کاروان را درک می‌کند. حال اشاره به وضعیتِ درونی دارد که آن را با چشم ظاهر نمی‌توان شناخت.

پدیده‌ای که در این داستان مطرح می‌شود در سطح جمع ارتباط مستقیم به جهان امروز دارد. صاحبان علم و قدرت بسیار علاقمند هستند که وضع بشر را درگ کنند و برای مشکلات بشریت مثل فقر، جنگ و خشونت، چاره‌ای اندیشند. برای مثال دولتها از بهترین دانشمندانی که در زمینه تاریخ، روانشناسی و جامعه‌شناسی تخصص دارند، مشاوره می‌گیرند و تلاش می‌کنند مسائل جهان را حل کنند. اما راه‌حلهایی که از علم تنها و دید ذهن همانیده می‌آید، جامعیت ندارد. یک مساله حل می‌شود و در جای دیگر ۱۰ مساله ایجاد می‌شود. پس اگر دید همه کسانی را که به دلیلی جایزه نوبل گرفته‌اند، همه مقامات علمی و دولتی را یک جا جمع کنند، آنها بدون مرکز عدم به آن شناخت کامل از بشر دسترسی نخواهند داشت.

این موضوع در سطح فرد هم صادق است. برای مثال: اگر یک مادر در زمینه روانشناسی کودک همه کتاب‌ها را خوانده باشد ولی به زندگی زنده نباشد مثل آن امیران است، آن کتاب‌ها ممکن است در موارد جزئی به او کمک کنند اما او هیچ وقت نمی‌تواند عشق را در فرزندش و همسرش به ارتعاش بیاورد و حال آنها را حقیقتاً درک کند. انسانی که در ذهن همانیده زندگی می‌کند، نمی‌تواند ابزار کاملی برای زندگی باشد.

نکته قابل توجه این است که در داستان این بیان نمی‌شود که پاسخهای امیران غلط است. آنها پاسخهای درست می‌دهند ولی در توصیف امیران مولانا از کلمات (سست پی، سست رای و ناقص اندر گر و فر) استفاده می‌کند. نمی‌گوید آن امیران اصلاً گر و فر یا جلال و شکوه ندارند، بلکه می‌گوید گر و فر آنها ناقص است. این رابطه ما را با علم هم نشان می‌دهد. آنچه که ذهن انسان کشف می‌کند، یک جزئی را روشن می‌کند اما زندگی به انسانی احتیاج دارد که با زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی در جزئیها توقف نمی‌کند و راهی به آن دید کلی دارد. اینچنین انسانی ابزار زندگیست و خرد و شفای کامل از او به جهان می‌آید. این انسان که در داستان در نماد ایاز سلطان محمود بیان می‌شود بیشترین حقوق و روزی را از زندگی می‌گیرد و مورد توجه زندگی قرار دارد.

آیا ما می‌خواهیم شبیه به ایاز باشیم یا یکی از آن ۳۰ امیر؟ اگر بخواهیم که کار و زندگی ما میوه دهد و از زندگی روزی و برکت زیاد دریافت کنیم و به بهترین شکل به خدمت زندگی درآییم، باید شبیه به ایاز شویم. و این یعنی با فضاگشایی و انبساط اجازه دهیم که زندگی مرکز همانیده ما را به مرکز عدم که جنس خود زندگیست تبدیل کند.

گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایازِ خویش را

که پرس از کاروان تا از کجاست؟
او برفت، این جمله واپرسید راست

بی وصیت، بی اشارت، یک به یک
حالشان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

– مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۹۷

– با عشق و احترام، سارا از آلمان



خانم فرزانه از همدان



با سلام

اول صف:

دل چو دریا شودم چون گُهرت در تابَد
سر به گردون رسدم چونکه بخاری سر من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

وقتی گوهر زندگی به صورت مرکز عدم شروع به تابیدن می کند فضای درون من مثل دریا بینهایت می شود و سر من به گردون می رسد، یعنی آنقدر از همانیدگی ها دور می شوم که نیروی جاذبه آنها دیگر نمی تواند مرا به سوی خود بکشد و روی من اثر بگذارد.
با فضاگشایی ما این امکان را بوجود می آوریم که زندگی عنایاتش را به ما برساند. پس ما توکل کامل داریم که زندگی می خواهد به ما کمک کند.

جز توکل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

پس تنها کاری که ما می توانیم و باید انجام دهیم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اعتماد کامل به زندگی است و دیگر متوجه شده‌ایم قضاوت‌های ذهن دمی ست که از طریق آن ما را به زمان مجازی می کشد و از این لحظه دور میکند.

خُنک آن دَم که بیاری سوی من باده لعل
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زرِ من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

خوشا برای آن لحظه ای که تو آن باده لعل را به دست من بدهی و از آتش آن می، روی من مانند زر بدرخشد.

زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
در خرابیست عمارت شدن مخبر من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

خداوندا، تو مرا خلق کردی که وقف میخانه تو باشم، وقتی به معنی واقعی فضاگشایی می کنم، آنقدر مست می شوم که دیگر نمی توانم کم و بیش اتفاقات را تشخیص بدهم. دیگر فهمیده ام این کاخ پوشالی که در درون من ساخته شده باید ویران شود تا مرکز من از حضور تو آبادان گردد. ما کارگر و برده این جهان نیستیم ما خدمتکار میخانه خدا هستیم.

پیش از آنکه به حریفان دهی ای ساقی جمع
از همه تشنه ترم من، بده آن ساغر من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

ما دیگر از انرژی مسموم درد و تایید گرفتن از جهان فرم سیر شده ایم، ای ساقی جمع در میان همه باشندگان که تو آفریده ای ما از همه تشنه تریم. انباشتن همانیدگی ها در مرکز ما بکلی ارتباط ما را با تو قطع کرده و ما قرنهایست از می تو بی نصیب مانده ایم.

گفتم که آنچه از آسمان جُستم بدیدم در زمین
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای

شُکر است که در اول صفم، شمشیر هندی در کفم
در باغ نُصرت بشکفم، از فَرّ گل رُخساره ای
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

آن چیزی را که من در آسمان این همه جستجو می کردم و با توصیفات ذهنی وقتم را هدر دادم، الان می بینم در زمین و در همین جا در فرم و در من است. وقتی متوجه این حقیقت شدم و مقاومتی از بین رفت ناگهان فضل و بخشش ایزدی چاره من بیچاره شد.
کسی که از این فرایند می گذرد، دیگر در ذهنش به دنبال خدا نمی گردد و باور پرستی را کنار میگذارد.
خدا می گوید، ای انسان تو اولین باشنده ای هستی که من می خواهم در تو به خودم زنده شوم. آیا تو حاضری من ذهنی را فنا کنی؟

زندگی برای این کار شمشیر تیزی به ما داده که همین حضور ماست. با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه آن شمشیر بسیار تیز که پر از خرد و خداگونگی است در اختیار ما قرار می گیرد و در آنجا ما در باغ نصرت و پیروزی هستیم و مثل یک گل زیبا خواهیم شکفت.
کسی که شکایت می کند، می ترسد و باورهای پوسیده را سرمایه خود می داند، از این شمشیر استفاده نمی کند.

اول صف بر کسی ماند به کام
کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد
که نگه دارند تن را از فساد

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷

اولین کسی که در این جهان خوشحال می شود، کسی است که بند دام را می بیند و دانه را نمی گیرد و در مرکزش نمی گذارد و خوشا به حال کسی که دو چشم خردمند دارد و هم جسم و من ذهنی اش و هم نعمت ها را می بیند و بدون همانیده شدن از آنها استفاده می کند و هم با فضاگشایی هر لحظه به خدا زنده تر می شود.

تو را از دو گیتی بر آورده اند
به چندین میانجی پیروده اند

نخستین فطرت پسین شمار
تویی خویشتن را به بازی مدار
-فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب بخش ۱

فردوسی می گوید: ای انسان تو وجودی مُنحصر به فرد داری، یعنی هم از مواد شیمیایی و هم از هشیاری بی فرم ساخته شده ای. اولین هشیاری که از خدا جدا شد و الان به کاملترین باشنده تبدیل شده تو هستی، حالا تو با همانیدگی هایت به بازی مشغول شده ای، آیا واقعاً منظور زندگی از خلقتِ تو این بوده؟

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطن او جدجد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۳

به طور کلی زمان مجازی در انسان به پایان رسیده و او می تواند به بینهایت خدا زنده شود و دیگر با زمان تغییر نکند، این معنی آخر زمان است.
تغییر بدن ما، ذهن ما و هر چیزی که وجود ماست، در این لحظه اتفاق است که ظاهر خداوند و بازی اوست و فضایی که با تسلیم و پذیرش ما در اطراف اتفاق این لحظه گشوده می شود باطن خداوند است و کاملاً جدی است. اگر ما از این فضای گشوده شده شراب می گیریم، پس جزو عاشقان او هستیم که هر لحظه نسبت به من ذهنی می میریم و او همه عاشقانش را با همین علم می کشد.

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
نه آن خنجر به کف دارم که از این پیکار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

از آن از خود همی رنجم که منمهم در نمی گنجم
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

همی گویم دلا بس کن، دلم گوید جواب من
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

نیلوفری باشید 🙏✨

فرزانه از همدان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
با شکرگزاری و ستایش از برنامه گنج حضور و کمک ابیات مولانا که این آگاهی را در دسترس ما قرار داده است،
مورد عنایت و توجه خدا قرار بگیریم و به سوی جذب حق و کشش عشق خدا برویم.

ای کشش عشق خدا می ننشیند گرم
دست نداری ز گهان تا دل از ایشان نبری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵

گرم و بخشندگی خدا هر لحظه ما را به سوی دریای عشق و یکتایی می کشد و این کشش متوقف نمی شود.
گهان، من های ذهنی هستند که روح بی نهایت را با محدودیت جسم می سنجند، اما خرد کل دست از سر عقل
من ذهنی بر نمی دارد و چه بهتر است که با زندگی همکاری کنیم و تسلیم شویم تا هوشیاری به بی نهایت و
اصلش برسد.

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوْا وُجْهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

از هر جایی که هستید رو به سوی او کنید، خدا ما را تنها از این کار نهی نکرده است.

چونکه کمند تو دلم را کشید
یوسفم از چاه به صحرا دوید
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۰۲

وقتی فضاگشایی می کنیم خدا گمندش را می اندازد و یوسف هوشیاری ما را از چاه ذهن بالا می کشد و این
هوشیاری آزاد شده از همانیدگیها به سوی صحرای عدم که بهشت زندگی است می دود .

چه با لذت جفاکاری که می بُکشی بدین زاری
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چه خوش خویی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

من ذهنی جفاکار همیشه به دنبال بیشتر کردن همانیدگیهاست، اگر آگاه شویم دیگر با چیزی همانیده نمی شویم
و هیچ لذتی بالاتر از شناسایی که مساوی آزادی است، نیست. آنگاه ما تبدیل به عاشقی می شویم، که
همانیدگیها را تند و تند می کشد و خوشرویی زندگی را می بیند.

این کشاکش چیست بر دست و تنم؟
خفته ام بگذار تا خوابی کنم
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۶

من ذهنی حضور را نمی شناسد، و (طبق اصل ماند و اینرسی) می خواهد خودش را حفظ کند. در مقابل کُشتن
همانیدگیها مقاومت می کند و می گوید این کشاکش ها بر دست و تن من برای چیست؟ چرا جوانی و قدرت
بدنی و پول و مقام من رفت؟ و فکر می کند که اگر باز هم به خواب ذهن برود، زندگی می آید و همه چیز را
درست می کند و نمی داند که خواب ذهن مردن به زندگی است.

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می‌کُشد
غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸-

با من ذهنی ترسها، کینه‌ها، رنجها و توقعات را یک چیز طبیعی می‌پنداریم، و در حق خود دشمنی می‌کنیم، ولی
ما امتداد خدا هستیم و خدا همیشه به دنبال ماست. ما غرق دریای یکتایی هستیم با تسلیم و پذیرش به دست
موج‌های عشق و خرد می‌افتیم و با زندگی همسو می‌شویم.

از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
 مرو ای ناب با دردی پیر زین درد رو بالا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴

تسلیم قدرت است، با صبر و شکر و پرهیز در مسیر جریان زندگی پیش می رویم. گاهی من ذهنی ما را به سوی ترس و ناامیدی می کشاند و گاهی که فضا را باز می کنیم مورد عنایت پروردگار قرار می گیریم و دید ما عوض می شود، ما خاموش می شویم و شراب خالصی که با دم ایزدی به ما می رسد را سر می کشیم. هشیار باشیم که این شراب را به ذهن نبریم و به درد غلیظی که در ته شراب می ماند، تبدیلس نکنیم، فضا را باز کنیم و از سنگینی فکرها، دردها، باورها با پر عشق به سوی بالا بپریم.

دیده‌ تو چون دلم را دیده شد
این دل نادیده، غرق دیده شد
-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

وقتی مرکز را از همانیدگیها پاک کردم، چشم‌های عدم بینم باز شد و با نظر خدا دیدم که همه چیز در این دنیا
آفل و گذرا است و مثل یک بازی می‌ماند. تنها چیزی که جدی و مهم است دلی است که با فضاگشایی،
مرکز آلوده به همانیدگیها را نادیده می‌گیرد و غرق نور عدم می‌شود.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطن او جد جد ظاهر او بازی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۰۳

چون بجوشید از درون، چشمهٔ سنی
ز استراق چشمه ها گردی غنی
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۸
-استراق: دزدی

خداوند در فضاگشایی به ما عصای عشق می دهد، عصایی که اگر به دل سنگ و سخت شده از همانیدگیها بزنیم
چشمهٔ سنی و بلند مرتبهٔ شادی بی سبب و فراوانی زندگی از ما می جوشد و بالا می آید و ما دیگر از چشمه های
بیرونی که با کاسه های گدایی به تایید و توجه مردم، کمال طلبی، توقع و درد پر می شدند آب زندگی را
نمی دزدیم و بی نیاز و غنی می شویم.

به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
همان به است که اکنون به اختیار روم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۷

قلعهٔ همانیدگیهای ما در محاصرهٔ فضای عدم است و به هر صورت در عاقبت ما همهٔ اینها را از دست می دهیم.
مثل: قدرت بدنی، جوانی، مقام، پدر و مادر و تمام افرادی که در قلعهٔ دلمان گذاشته ایم، پس به نفع ماست که با
اختیار و ارادهٔ آزاد با چیزی همانیده نشویم و آن را در مرکز خود نگذاریم.

قاطع الاسباب و لشگرهای مرگ
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۴

قاطع الاسباب که خداوند است با نیروی کن فکان زندگی و لشگرهای مرگ به همانیدگیهای ما تیر می زند، تا ما
را به خودش زنده کند، اگر مقاومت کنیم، بیشتر درد می کشیم.

سرمای زمستان زمانی است که ما در من ذهنی یخ زده ایم و باید شاخ و برگ همانیدگیها را بچینیم تا به بهار زندگی برسیم.

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست؟
بی خداوندیت بود بنده نیست
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۱

چگونه از تو بگریزم؟ وقتی در محاصرهٔ عدم هستم و جز تسلیم و رضا چاره ای ندارم، چه بهتر که صید تو شوم؛
زیرا بدون وصل تو بودن من کیفیت ندارد و بندهٔ مرده ای بیش نیستم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com